برگزیده شعر معاصر

افغانستان

رستاک

بارق شفیعی

بسم الله الرحمن الرحیم

برگزیده شعر معاصر افغانستان : رستاک

نویسنده:

بارق شفیعی

ناشر چاپی:

مطبعه دولتی

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

برگزیده شعر معاصر افغانستان : رستاک

مشخصات کتاب

سرشناسه : شفیعی، باروق

عنوان و نام پدیدآور : برگزیده شعر معاصر افغانستان : رستاک/ بارق شفیعی.

مشخصات نشر : کابل: مطبعه دولتی، ۱۳۴۲= ۱۳۳۶.

مشخصات ظاهری : ۹۶ ص.

موضوع : شعر فارسی دری -- افغانستان

رده بندی کنگره : PIR۹۰۱۹ /ش۷ ر۵ ۱۳۳۶

رده بندی دیویی : ۸فا۲/۶۲۱

شماره کتابشناسی ملی : ۲۴۷۷۸۸۹

زندگینامه

محمدحسن بارق شفیعی (زاده سال ۱۳۱۰ خورشیدی در کابل)، شاعر و سیاستمدار افغانستان، یکی از بنیانگذاران شعر نو در افغانستان و وزیر پیشین اطلاعات و فرهنگ افغانستان است. کتابهای شعر او عبارتند از:

ستاک (نخستین مجموعه شعر نو فارسی دری در افغانستان، ۱۳۴۲)

شهر حماسه (۱۳۵۸)

دوران ساز (۱۳۵۹)

شیپور انقلاب (۱۳۶۶)

در حال حاضر، بارق شفیعی با خانواده خود در آلمان زندگی می کند.

گزیده اشعار این شاعر معاصر افغان توسط آقای بهروز ثروتی در اختیار گنجور قرار گرفته است.

انسان فردا

من خداوندگار فردایم

رنگ و بوی بهار زیبایم

باش! تا چشم خلق بگشایم

شور مستیِّ خویش بنمایم

عشق، هنگامه جهان من است

کار، پروردگار هستی من

آرزو، جلوه گاه جان من است

شعر، آیینه دار مستی من

صبح فردا که نورِ چشمِ جهان

زندگی را پُر آفتاب کند

باز گردد جهان دوباره جوان

همه جا را پُر انقلاب کند

هرچه بینی در آن، مرا بینی

اثر عشق و آرزوی مرا

پیشتاز زمان مرا بینی

ذوق پُر شورِ جست و جوی مرا

خیره سوزد چراغ مه به فضا

پیش خورشیدِ زندگانیِ من

گرم و پُر شور و آرزو افزا:

قلب من، عشق من، جوانی من

کابل ،اردیبهشت ۱۳۵۰

انگیزه زندگی

بدان سان که روشنگر خاوران

بوَد روشنی بخش روشنگران

به هستی دهد تاب بالندگی

به بالندگی جنبش بی کران

دلم منبع نور و تابندگی است

تب و تابم انگیزهٔ زندگی است

بدان سان که روشن بُدی قرن ها

دل و دیدهٔ موبد موبدان

چو

آذرگشسپان شرقِ کهن

ز آتش فروزان بلخ جوان

دلم روشن از تاب اندیشه ای است

که چون شعله خیزد ز جان سخن

بدان سان که مرغان آذرنهاد

برآرند از نای آتش به جان

نوای شررخیزِ جان آفرین

اَبَر جنگلِ شعلهٔ جاودان

بر آورده ام روزگاری دراز

ز نای سخن نالهٔ آتشین

بدان سان که نیروی رزمندگی

بجوشد چو خون در رگ زندگی

به هر موج هستی دهد جان نو

به هر جان نو سوز بالندگی

سخن را به رگ های جان سال ها

دمیدم بسی خون ایمان نو

بدان سان که غوغای آزادگان

بریزد ز بن بارهٔ بندگی

چو فریاد شیرافکن زاوُلی

اَبَر مردِ میدانِ تازندگی

برآورده ام من به میدان شعر

چکاچاک تیغ زبان دری

ولیکن شنیدم ز بی باوری

که خورشیدِ روشنگر افسرده است

چه مایه به بی باوری زیسته ست

که گوید: نوا در نی ام مرده است

مگر تا جهان است و شعر است و من

نخواهد صدا در گلویم شکست.

کابل، فروردین ۱۳۶۱

آهنگ تمنا

برخیز جوانا!

برخیز بهار آمده بس دلکش و زیبا

از بستر گل ها

تا بام ثریا

هر گوشه دل انگیز و صفاخیز و فریبا

رامشگر گلشن

در بزم چمن زخمهٔ اسرار نوازد

وز شور نواها

دوشیزهٔ گل ها

مستانه کند رقص به آهنگ تمنّا

تا کی من و تو سرد

نومید و ز خود رفته و بی سوزِ دل و درد

بی باور و تنها

برخیز جوانا!

از نالهٔ مرغ چمن آن سوز بیندوز

کاَندر دل صحرا

یا دامن کهسار وطن لالهٔ حمرا

بر شاهد گیتی

زیب دگری بند چو مشّاطهٔ هستی

آن گونه فریبا

کز جلوهٔ گیرا

اندیشه به شور آوَرَد هنگام تماشا

کابل،

فروردین ۱۳۴۰

ای ناله!

«برندهٔ جایزهٔ ادبی رحمان بابا»

ای ناله!

سال هاست که بیرون جهی ز دل،

هنگامه ساز و گرم

پُر سوز و آتشین

شب ها به گاه تیرگی مرگبار غم

از گیر و دار دهر،

وز دست رنج ها،

درپیچ و تاب موج سبک سیرِ آهِ من،

زی آسمان به سوز تمنا شدی بلند

پُر درد و شعله خیز،

تند و شررفزای

لیکن نسوخت پردهٔ پندار گرمی ات

برقی نزد شراره ات اندر نگاه من

نی سوختی سپهر

نی کاخ قدرتش

نی رخنه کرده ای به دل پاسبان او

تا چند و تا کجا؟

در بند آن و این:

محبوس وهم و ترس

گرفتار مهر و کین؟

ای ناله!

یا خموش و یا آسمان بسوز!

تا باز گردد آن سوی این پرده راه من.

در آن بلندجای

از قدسیان عرش

وز محرمان بزم حقیقت کنم سؤال

کای آن که رسته اید ز غوغای مهر وکین

آن جا چرا چنان؟

این جا چرا چنین؟

کابل ۴/۲/۱۳۳۸

برخیز!

ای مرکز یأس و نارسایی!

ای محور فقر و بینوایی!

تا چند کرخت و سرد و بیجان،

چون پیکر خشک مومیایی؟

ننگ است به بازوی توانا

آویخته کاسهٔ گدایی

مرگ است رهین بخت بودن

با این همه شور کدخدایی

ای خفته به بستر مذلت!

بشنو سخنی ز این فدایی:

برخیز ز خواب مرگ برخیز

برخیز و به حادثات بستیز

ای بی خبر از رموز هستی!

افتاده به دام خودپرستی

صد بار به سنگ ناامیدی

پیمانهٔ آرزو شکستی

بگذار ز بادهٔ تغافل

سرشاری و بیخودیّ و مستی

از جهل محیط زندگانی است

کانون فساد و مهدِ پستی

ای بستری ستم! خدا را

شد قافله، محملی نبستی

برخیز ز خواب مرگ برخیز

برخیز و به حادثات بستیز

ای مأمن آرزو و آمال!

تا کی به سُم زمانه پامال؟

این سان که تویی ندیده دوران

بیچاره و بینوا و بی حال

بودی چو عقاب و آسمان ریخت

در کنج قفس تو را پر و بال

آخر چه شد آن جهان گشایی

آن عصر پُر از شکوه و اجلال؟

تا عظْمتِ پار بازگردد

زین بعد فرو

گذار اهمال

برخیز ز خواب مرگ برخیز

برخیز و به حادثات بستیز

ای دوست! جهان نه جای خواب است

هستی همه رهنِ اضطراب است

از بهر زمین فلک کند کار

گل حاصل زحمت سحاب است

هر کس ره ارتقا بپوید

هر ذره به فکر آفتاب است

قانون تکامل است جاری

بنگر به جهان چه انقلاب است

آخر تو چرا نجنبی از جا

تا کی اثر تو در حجاب است

برخیز ز خواب مرگ برخیز

برخیز و به حادثات بستیز

امروز زمان، زمان کار است

آسوده کسی که بی قرار است

خشتی که به دست عشق مانند

شالودهٔ کاخ افتخار است

آن سر که ز فکر خلق عاری است

شایستهٔ حلقه های دار است

از سنگ ستم شکسته بهتر

آن دل که به سینه بی شرار است

منشین، به امیدِ غیر زین بیش

میهن به ره تو انتظار است

برخیز ز خواب مرگ برخیز

برخیز و به حادثات بستیز

کابل بهار ۱۳۳۵

برگ گل

این سان که شعله خیز بوَد ناله های من

پُر آتش است سینهٔ درد آشنای من

گر دل نشین بوَد سخنانم شگفت نیست

هر دم بلند می شود از دل صدای من

آن راز سر به مُهر که داغ دل من است

من دانم و دل من و داند خدای من

دعوت مکن زمانه به جاه و حشم مرا

هرگز بر استخوان ننشیند همای من

مشاطهٔ روان من اندیشهٔ نکوست

دل بی غبار آینهٔ قدنمای من

دایم بزرگ و پاک چو روح فرشته باش

ای آرزو ز توست همین التجای من

«بارق» ز فیض ذوق تکاپو به کوی دوست

برگ گل است آبله در زیر پای من

کابل ۱۱/۱۲/۱۳۳۴

بلا ردِّ بلا

روزی چپکی از زبر شاخ به پا شد

تا طعمه نغزی به کف آرد به هوا شد

بر نول کج و پنجه خونریز نظر کرد

مغرور به اسباب شکار ضعفا شد

در جست و جوی صید نگاهی به زمین کرد

بر سبزگکی

صعوگکی جلوه نما شد

آن گونه فرو شد به سرش تیز که گویی:

تیری ز کمان جانب آن صعوه رها شد

بگرفت به سرپنجهٔ بیداد گلویش

محشر به سر صعوهٔ بیچاره به پا شد

تا خواست چپک نقشهٔ شومش شود انجام

یکباره فرو نعره زنان باز قضا شد

با پنجه چنان سخت بزد مغز چپک را

کآن صعوه ز پنجال چپک رَست و رها شد

آن دم نفس خویش به راحت به در آورد

گفتا:«چه عجب شد که بلا ردِّ بلا شد»

کابل مرداد ۱۳۳۲

به مرغ آزاد

همای چرخ تاز ای مرغ آزاد!

به پهنای تو می خواهم رسیدن

فضای بی کران را دوست دارم

همآن جا مست و بی پروا پریدن

به چشم آفتاب از بام گردون

زمین را ذرهٔ ناچیز دیدن

ز سوز آرزو در بزم خورشید

به قلب نوریان عشق آفریدن

شراب خوشه□ پروین به ساغر

نوای زهره□ چنگی شنیدن

گهی با دُختر مهتاب مستی

گهی استاره را در بر کشیدن

خوشا پرواز هستی

ز شور عشق و مستی

به این آزادگی در آسمان ها

زمین ما که رخشان اختری بود

بسی روشن تر از نور تمنا

چراغ خلوت استارگان بود

به سقف نیلگون قندیل زیبا

به ساز زهره می رقصید عمری

به دورش نوریان پروانه آسا

کنون سرد است و تاریک است و خاموش

ز توفان حوادث رفته از جا

دلش گور سیاه زندگانی است

تنش زندان شوم آرزوها

به جای نور در فانوس هستیش

همی رقصند اشباح من و ما

از آن در شعله مستیش

چنین در خاک پستیش

همی سوزد روان کهکشان ها

به دام آب و گل افتاده اکنون

نه دیگر نور چشم اختران است

بوَد ماتم سرای حق پرستان

مقام عشرت اهریمنان است

حصار آرزوی ناتوانان

اسیر قدرت زورآوران است

به دژخیمان شومش می گذارم

نه این جا مأمن آزادگان است

به سویت ره نما ای مرغ آزاد!

مرا در سر هوای آسمان است

من و تو هر دو آزادی پرستیم

مرا آن جا که هستی

آشیان است

مپرس از من چه سان این جا اسیرم؟

عیان ما چه محتاج بیان است؟!

اگر زین جا پریدم

به پهنایت رسیدم

بپردازم برایت داستان ها

کابل ۲۰/۵/۱۳۴۱

بهار آرزو

ای دل! ای سرچشمهٔ امّیدها

ای مرا کانون عشق و آرزو

ای دل! ای در کوره راه زندگی

مشعل اندیشه، نور جست و جو

گوهر شعر مرا تابندگی!

گوهری کاَندر فروغش بنگرد

چشم هوشی، نقش پای کاروان

با سری پُرشور و قلبی استوار

تند تازد در پی سیر زمان

تا به کف گیرد عنان روزگار

من که با نیروی افکار جوان

بر حوادث چیره دستی ها کنم

با نوایی گرم و شعری آتشین

بعد از این، اثبات هستی ها کنم

سردجانی را نمانم در زمین

خاصه اندر کشور زیبای خویش

در دل نسل جوان آریا

آرزویی آفرینم گرم و پاک

آرزوی پیشرفت و ارتقا

جرأتی بخشم به جسم بیمناک

ای جوان! ای گوهر عقل و امید

ای جوان! ای جلوهٔ جان جهان

جان ببخشد چون نسیم نوبهار

باد دامانت پی سیر زمان

گل بروید زیر پایت جای خار

دود «راکت» بر جبین مه نوشت

ارتقا منظور انسانی بوَد

مرگ بر خودخواهی و خودپروری

افتخار مرد قربانی بود

اندکی ایثار کن تا پی بری!

از تو می خواهم به حکم زندگی

یار شو با این به کار آغشتگان

کار کن در پرتو اندیشه ای

پاک تر از سیرت افرشتگان

جنّتی بر پا نما در بیشه ای

خیز تا اندر بهار آرزو

گلبن نورُسته ای را پروریم

شاید اندر غنچه های تازه اش

جلوه های دیگری را بنگریم

عالمی را پُر کند آوازه اش

۱۳۴۱/۱۲/۲۶

پیام دوستی

من پیام دوستی زاَفغان دیار آورده ام

زی شما با خود درود بی شمار آورده ام

چون نسیم نوبهاران در گلستان هنر

از دیار آشنا پیغام یار آورده ام

من ندانم مردم خوش بخت شهر آفتاب

من پیام اختر شب زنده دار آورده ام

من سلام گرم «پیشاهنگ خلق» خویش را

بر رفیقان عزیز همجوار آورده ام

زی شما ای پیشتازان بزرگ انقلاب

مژده پیروزی پُر افتخار آورده ام

مژده جان آفرینِ «انقلاب ثور» را

زی دیار انقلاب

و صلح و کار آورده ام

ممتنع وَ سهل و بی پیرایه می گویم سخن

نز به جای شعر، زی شاعر شعار آورده ام

من ز باغ «عنصری» گل های سرخ شعر را

بر مزار «رودکی» بهر نثار آورده ام

سخت می بالم که در گلزار «مولانای بلخ»

گلبن امّید «عینی» را به بار آورده ام

عشق را چون «پوشکینم» ، مر هنر را «گورکی»

نقش «لاهوتی» به شعر شعله بار آورده ام

مژده بر لطف نواسنجان باغم داده اند

گر گلستان سخن را مشت خار آورده ام

نیک دریابید جانم را که زی بزم شما

بعد عمری آرزو و انتظار آورده ام

از نسیم هر نفس هر دم شکوفا می شوم

غنچهٔ دل را تو گویی زی بهار آورده ام

گر نگردد ارمغان دلپذیر دوستان

این دل پُر مهر را بهر چه کار آورده ام؟!

دوشنبه، تاجیکستان ۱۳۵۷

پیر ریاکار

باز یاران خرابات چه کردند که دوش

خم و خمخانه به هم خورد و بَرانگیخت خروش

محرمان حرم دل همه آواره شدند

شب نشینان خرابات مغان خانه به دوش

وای! این پیر خرابات هم از اهل ریاست

زهر در شیشه دهد جای می، این باده فروش

دیدمش دوش ز میخانه به مسجد بشتافت

دل صنم خانهٔ اهریمن و سجاده به دوش

وای بر مست سرانداز که باور می کرد

رقص افرشته از این دیو، به آهنگ سروش

قاضی و محتسب و شحنه به هم ساخته اند

که کشانند ورا تا برِ داروغه به دوش

ما به یک جرعهٔ ناخورده سزاوار جزا

پیر ما، صاحب این میکده در نوشانوش

ای رفیقان من، ای اهل خرابات مغان!

هان مباشید از این سانحه بی طاقت و توش

این خرابات شود باز به معموره بدل

باز مستانِ سرانداز بر آرند خروش

قاضی و محتسب و شحنه گریزند ز شهر

رود این پیر ریاکار خرف گشته ز هوش

آن زمان ما و شما و می و میخانه و بزم

پای کوبیّ و سرافشانی و آهنگ سروش

کابل، مکروریان ۱۳ مهر ۱۳۵۵

پیمان

نه ایوان آرزو دارم، نه می ترسم ز زندانی

پیام زندگی گویم ز انسانی به انسانی

چو منصور ار

سخن گویم، به دارم می کشند این جا

ز بینایان نمی یابم یکی چشم سخن دانی

مرا آزردگیِّ دیگران آزرده می سازد

به قلب من خَلَد خاری که گیرد جا به دامانی

ز من پرسید رنج ناتوانان را، که می داند

زبان آرزوهای پریشان را پریشانی

سموم نامرادی نخل امیّدت نسوزاند

رسانی گر دلا جان حزینی را به جانانی

سر شوریده ای دارم که قربان وطن سازم

رفیقان! بسته ام با زندگانی طرفه پیمانی

نبرد زندگانی مسلک و ایثار می خواهد

نبرد گردنی «بارق» دم تیغ هوس رانی

کابل، بهار ۱۳۳۶

پیمان تو

ای جلوهٔ جان هنر ای حُسن فریبا

رؤیای درخشان منی در دل شب ها

ای اختر زیبا!

این شعر دل انگیز بهین نغمهٔ جان است

تفسیر مِهین خواستهٔ قلب جوان است

آهنگ روان است

فریاد غریقی است ز امواج تمنا.

ای کوکب رخشنده ام، ای دُختر خورشید

مهر تو در اندیشهٔ من پرتو جاوید

چون بادهٔ امّید

کز جلوه روان تاب کند ساغر دل ها.

آغاز بهاران و سر صخرهٔ کهسار

پیمان تو و خاطرهٔ بوسهٔ سرشار

وآن لالهٔ گلنار

کز جای قدم های تو سر برزده آن جا

یادی است که هرگز نتوان کرد فراموش

روزی کنم آن صخرهٔ زیبا همه گل پوش

ای زینت آغوش!

کآن وعده به جا گردد و باشی به بر ما.

فریاد از آن لحظه که مانَد همه بر جای

آن کوه و همان منظره وآن سنگ گران پای

دیگر شودت رای

ما را نکنی یاد و گزینی دگری را.

کابل ۸/۱/۱۳۴۱

تا به کی؟

میدان فکر مردم ما تنگ تا به کی؟

پای طلب به عرصهٔ ما لنگ تا به کی؟

دنیای نو به جامهٔ نو گشت جلوه گر

ما می کنیم کهنهٔ خود رنگ تا به کی؟

گوی سعادت از کف ما بُرد دیگری

چوگان به دست ما و تو بی ننگ تا به کی؟

دشمن ز خون خلق تو پُر کرده جام می

بر شیشه اش دگر نزنی سنگ تا به کی؟

از جور ظالمان و ز تذویر خاینان

قد

زیر بار غصّه بوَد چنگ تا به کی؟

برخیز ای جوان و تکانی به خویش ده

افسرده جان و چهره پُرآژنگ تا به کی؟

باید علاج واقعه پیش از وقوع کرد

ای در خطر تو منتظر زنگ تا به کی؟

ظلمش به چشم می نگریّ و نمی کنی

با خاینان خلق و وطن جنگ تا به کی؟

کابل، دی ۱۳۳۳

تابلوی عشق

دیشب میان باغ،

نزدیک گلبنیّ و به پهلوی آبشار

آن جا که شامگاه

فرّاش کاینات

فرش حریر گسترَد از نور ماهتاب

نازک تر از روان،

رنگین تر از خیال من و تابلوی عشق

دامان آسمان

صد بار شسته تر ز روان فرشتگان

زآن شاعرانه تر

مهتاب چارده شبه در بزم نوریان

زین هم لطیف تر،

تالاب همچو دامن آبیِّ آسمان

واَندر کنار آن

لغزد به سنگ های کف آلوده قطره ها

سیمین و تابناک

آن سان که در کرانه گردون بر ابرها

رقصد ستاره ها

آن سوتَرَک به شاخ

در بزم روح پرور دوشیزگان باغ

خنیاگر چمن ره عشاق می زدی

این دل نشین سرود

با ساز آبشار

آن گه که ماه بود و من و باده و نگار

بر صخره سپید فراروی سبزه زار

در حین بی خودی

تفسیر آرزو بُد و انگیز لطف یار

کابل، تابستان ۱۳۳۷

تصویر بندگی

این شعله های شعر،

این حرف های داغ،

غیر از شرار آتش پنهان خلق چیست؟

خلقی که چشم روشن خورشید تابناک،

خلقی که چشم اختر شبگرد آسمان،

در هیچ جا ندید-

چون او اسیر پنجهٔ بی رحمی و ستم،

تمثال رنج و غم،

چون او ستم کشیده وعریان و دردمند،

چون او اسیر درد و پریشان و مستمند

این خلق نیمه جان،

این خلق بی پناه،

محکوم بی گناه، توانای ناتوان،

کز دیدگاه شاعر واقع گرای عصر-

عریان ترین نشانهٔ اندوه زندگی است

محصول اشک و آه،

تصویر بندگی است

دیگر به جان رسیده ز بیداد بیگ و خان

تیغ ستم نشسته چنانش در استخوان،

کاَکنون دگر به لطف کس امّیدوار نیست—

جز بازوان کارگر و پُرتوان خویش

جز دوستان پیشرو و قهرمان خویش

ای خلق رنجبر!

دهقان و کارگر!

از کوه و

دشت و درّه این مرز باستان،

چون موج های سرکش توفان به پا شوید،

پُر شور و بی امان.

ما با شماستیم

ما از شماستیم

ما و شما جهان خود آباد می کنیم

خود را ز ننگ بندگی آزاد می کنیم.

کابل، مرداد ۱۳۴۷

خدای من

عاشقم، عشق من خدای من است

دل من عرش دلربای من است

من ادافهم شاهد هنرم

جلوه های وی از برای من است

نیک و بد را برهنه تر نگرد

چشم جانی که آشنای من است

صوت بال فرشته نیست چنین

گوش کن، گوش کن؛ صدای من است

خیزد از دل به دل نشیند و بس

آرزو بال ناله های من است

فکر اهریمنی غبار رهم

هوس دوزخی بلای من است

لیک نازم به عشق و پاکی عشق

که در این ورطه رهنمای من است

دل و جان در ادای خدمت او

هر دو همکار باوفای من است

چرخ؛ بگذر ز فکر بندگیم

که اسیران تو سوای من است

سر تسلیم نه به پای دلم

که بقای تو در بقای من است

کابل، ۲/۱۰/۱۳۴۱

دادگه

گر ساز کند سوز دل، آهنگ ترانه

از سینه کشد شعلهٔ صد داغ زبانه

این نالهٔ خلق است و یا شعر شررزا؟

یا زخمه زند بر رگ جان دست زمانه؟

فریاد دلِ سوخته بر سوختگان بر

ای ناله برو در به در و خانه به خانه

برگوی ز بیداد شه و شیخ که این دو

از وحشت و وهم اند در این خطّه نشانه

این اهرمنی خوی، زند لاف خدایی

وآن گرگ صفت، کار شبانیش بهانه

این بندهٔ سیم است و ستایشگر ظلم است

وآن عامل خونخوار به افسون و فسانه

خون دل خلق است به پیمانه زاهد

یا موج سرشکی که ستم کرده روانه؟

ناموس من و توست به دستش دل پُرخون

یا ساقی شهزاده به مشکوی شبانه؟

زین بیش تحمل شکند خجلت هستی

ای خلق ستمدیده به پا

می شوی یا نه؟

بر خیز، زبونی مکش ای خلق از این بیش

مردانه فکن یوغ ستم دور ز شانه

برخیز که با داس و چکش خون بفشانیم

سرها فتد از دوش و بدن ها ز میانه

وز آن همگی سینه و سر خانه بسازیم

خوانیم ورا دادگه جبر زمانه

کابل، آذر ۱۳۴۵

داغ عشق

در گیرد آن دلی که به دلدادگان نسوخت

آتش به سینه ای که به عشق جوان نسوخت

آهی که چرخ تاز نشد ناکشیده به

آن ناله نیست کاو، جگر آسمان نسوخت

کی گرم می کند دل نامهربان کس

فریاد من که سینهٔ کوه گران نسوخت

شرم است اگر ز باده و پیمانه بگذرد

از تاب دل هرآن که می اندر رزان نسوخت

نبوَد ز سوز سینهٔ دلدادگان خبر

آن کاو به داغ عشق، دلی لاله سان نسوخت

«بارق» دریغ بر تو که این آه شعله بار

دشمن که هیچ، طرف دل دوستان نسوخت

کابل، دی ۱۳۳۳

در کمینگاه اهریمن

نه گر از شور فریادم غریوی در زمین اُفتد

چه سود از ناله ام گر لرزه در چرخ برین اُفتد

نه گِرد خویشتن گردد، نه بر خورشید گردون گرد

اگر یک ذره از بار غم دل بر زمین اُفتد

من آن پروردهٔ دردم که بی دردی است مرگ من

خوشا گر بار غم بر دوشِ جانم بیش از این اُفتد

بدین نوبت که اهریمن به نام پاک یزدان زد

شگفتا، گر نه صدها رخنه در ارکان دین اُفتد

خدای آسمان ها را چه فخر، ار در زمین او

شیاطین را به کف سررشتهٔ حبل المتین اُفتد

نگردد همچو زنبور عسل شهد آفرین هرگز

مگس صدبار اگر در مرتبان انگبین اُفتد

درود آتشینم را به قربانگاه مردان بر

گذارت ای صبا گر جانب کابل زمین اُفتد

در آن گلشن که هر نخلش مسیحای دگر بودی

کنون در هر قدم اهریمنت اندر کمین اُفتد

در آن جا کز شمیم گل نسیمش سرگران بودی

کنون از هر طرف خمپاره های آتشین

اُفتد

ز «بالای حصار» و بارهٔ «دارالامان» هر شب

پیاپی دست و پا و سینه و سر بر زمین اُفتد

زنان را در ملای عام بر شلاق می بندند

چنان کز هول آن از رحم هر مادر جنین اُفتد

اگر حال زن افغان به شهر اندر چنین باشد

که می داند، چه ها بر دختر صحراگزین اُفتد

که می داند که فردا باز «بمب» آتش افروزی

به جای نان به دامان گدای ره نشین اُفتد

که می داند که فردا باز جلادان «پنجابی»

به نام «طالب افغان» به جانِ آن و این اُفتد

که فرداهای دیگر باز، مردانی «نجیب »آسا

به دست قاتلان ناجوانمردی چنین اُفتد

که صدها داغ ننگ دیگر انسانیت سوزی

از این اعمال شوم اسلامیت را بر جبین اُفتد

اگر این است آن جنت که «طالب» در زمین سازد

به صد دوزخ عذاب حق«امیر المومنین » اُفتد

هزاران«بولهب» این اهرمن زیر قبا دارد

مبادا «خرقهٔ احمد» به دست این لعین اُفتد

اگر باری بیفتد پرده از اعمال ننگینش

ز وحشت خامه از دست کرام الکاتبین اُفتد

نه ملا ماند و نی «طالب» و اعیان و انصارش

اگر این چامه باری در کف روح الامین اُفتد

روتنبورگ «هوم» آلمان ۱۰ اکتبر ۱۹۹۶ میلادی

دُزد مینا

آن که با نیم نظر دل ز بر ما ببرد

کاش با نیم دگر پی به تمنا ببرد

پنجهٔ عشق چو مجنون به گریبان من است

زود باشد که مرا نیز به صحرا ببرد

غیر جام لب میگون تو، آن هم به خیال

هیچ ساغر نکشیدیم که سودا ببرد

شب که یادت رود از خلوت جان، دل به کفش

همچو شمعی است که مریم ز کلیسا ببرد

رنگ از چهرهٔ خورشید جهان تاب پرد

زهره گر نام تو در بزم ثریا ببرد

گر خیالت ز دل و دیدهٔ زاهد گذرد

حاصل زهد دو چل ساله به یغما ببرد

در ره عشق تو از کس نهراسم که به دهر

نیست مردی که نهیبش دلم

از جا ببرد

زاهد شهر زند طعنه به مستان و خودش

خرقه بر دوش پی دزدی مینا ببرد

نیست ممکن که به تهمتگری آلوده شود

عشق کز دامن دل داغ هوس ها ببرد

دل «بارق» که به مهر تو گران بارِ وفاست

کشتیی نیست که هر موج سبک پا ببرد

کابل ۲۵/۳/۱۳۴۱

زندگی

این جهان بحر موج خیز و در آن

زندگی زورقی است بشکسته

ناخدایش ز دست داده عنان

بادبانش به تار جان بسته

بر سرش پرچم سیاه و سپید

بادها می وزند سرکش و تند

موج ها می رسند مست و مهیب

گه زمین سای و گه فلک پیمای

مدّ و جزرش ز بس فراز و نشیب

داشت رنگی اگر حیات، پرید

غم توفان و بیم حادثه نیست

که دلم را نموده یأس اندود

تا در اندیشۀ نجات تپید

دید در پیچ و تاب موج نبود

پر کاهی ز ساحل امّید

تا نجات ابد نصیب شود

جز غم تن؛ به فکر جان که بوَد؟!

هیچ گه؛ ره به ساحلی نبرد

رای کشتی نشستگان؛ که بود:

تیره تر از روان دیو پلید

هر کسی در پی بقای خود است

هر کسی بهر نفع خویش به کار

نبرد زورق شکستۀ ما

با چنین همرهان رهی به کنار

باید آخر به موج مرگ تپید!

کابل، ۱۳۳۶

سوز محبت

در عشق جنونی است که تدبیر ندارد

دیوانۀ این بادیه زنجیر ندارد

ناصح! منم آن سوختۀ عشق که هرگز

در من سخن سرد تو تأثیر ندارد

بی سوز محبت نشوی محرم اسرار

داغی که مرا سوخته تفسیر ندارد

وصفت چه نویسم که ملامت نکند عشق؟

حُسن تو خیالی است که تصویر ندارد

در حلقهٔ آنان که محبت نشناسند،

«بارق» بجز از عشق تو تقصیر ندارد

کابل، ۲۹/۱/۱۳۳۷

شبستان قبرها

«برندهٔ جایزهٔ ادبی رحمان بابا»

ای دل خموش باش!

کمتر به سینه زن.

آهسته تر بتپ که محیط تو کوچک است

گیرم قفس شکست،

پرواز گاه کو؟

این جا فضا کثیف تر از سینه ها بود.

این نغمه های گرم،

وین ناله های دردا!

هر چند گرم تر برود بی اثر شود

کاین دخمه ای است

سرد،

خاموش و بی صدا

افسرده تر ز انجمن مرده ها بود.

گر در سکوت شب،

با بال آتشین،

بی نردبان کاهکشان بی چراغ مه!

از چرخ بگذری،

وز بام عرشیان-

پُر شورتر فغان کنی پُر سوزتر نوا

کُه ها شوند آب

وآن آب ها بخار

وین تیره خاک چشمه آتش چو آفتاب

این زنده مردگان،

چون شعله های سرد،

از پا فتاده اند و نجنبند ز جای ها

باری مکن خروش.

آرام شو خموش!

زین بیش تر روان من بی نوا مسوز!

حیف است از چو من:

بیهوده سوختن

در بزم مردگان و شبستان قبرها

کابل، ۶/۴/۱۳۳۶

شب های آشنا

این جا که باد زندگی انگیز نوبهار،

بر سنگ لاله کارد و گل پرورد ز خار،

این جا که هر بهار،

مشّاطگیش را-

در حُسن نوعروس طبیعت برد به کار،

وینوس عشق در دل تابوت روزگار،

بی جان فتاده است.

این جا که آفتاب بهاری نظررباست،

دریا و کوه و درّه پُر از گوهر و طلاست،

این جا که گنج هاست،

در بی کران سرد،

در جسم این مجسمه های پری نگار-

بسته ست پای فکر و شکسته ست دست کار.

این جا که در بهار جنون خیز گل به باغ،

از آشیان مرغ چمن بر پریده زاغ،

سرسام و بی دماغ.

کس را مجال نیست-

تا لحظه ای به سایهٔ گلبن کند سراغ،

آن راحتی که دارد از اندوه و غم فراغ.

این جا که در بهار نسیم طرب فزا،

یکسان وزد به کاخ شه و کلبۀ گدا.

شب های آشنا–

می آیدم به گوش:

زآن جا، صدای غلغل و فریادِ نوش نوش

زین جا، صدای نالۀ طفلان بی نوا.

کابل، فروردین ۱۳۴۳

شعر من!

شعر من، ای نوای نی زندگانی ام!

در بی کران سرد

جانی بدم ز عشق

بر کوه و دشت و درۀ این سرزمین بپیچ!

شعر من، ای نسیم روان بخش آرزو!

بر غنچۀ فسردۀ امیّد نیمه جان،

بر جسم بی روان،

پُر لطف تر بوز

وز چنگ دیو مرگ امانش بده امان!

شعر من، ای ستارۀ تابان عشق من!

رخشنده تر بتاب،

لبریز کن ز پرتو جولان بی حجاب:

دل های تیره را

یعنی فکن به ساغر جان ها شراب ناب.

شعر من، ای صدای دل دردپرورم!

چون خون نوجوان

گرم و جنون فزای

در پیکر زمانه به رگ های جان درآی

واندر نهاد آن

شوری بیافرین که گدازد دل جهان.

شعر من، ای خدای هنر را پیامبر!

بر پیروان اهرمن ذوق دوزخی

پیغام من ببر!

تأثیر شعله پرور فریاد من ببین،

اعجاز ناله های شررزاد من نگر!

کابل، ۴/۱۱/۱۳۴۱

صدای تیشه

سخن بشنو مجال چند و چون نیست

جهان جز رزمگاه آزمون نیست

ز مدّ و جزرِ آن باشد هویدا

که موج آسا بقایش در سکون نیست

دوام رعد هستی برقکی بود

بقای زندگانی زین فزون نیست

به زودی می رسد بر اوج عزت

هوس گر توده ای را رهنمون نیست

چرا شد ذرّه اسباب تباهی

اگر معراج عقل ما جنون نیست

نشان عشق فرهادش نخوانید

صدای تیشه گر در بیستون نیست

رسیدن ها به کاخ اعتبارات

به همراهیِّ نیرنگ و فسون نیست

چه سود از خرقه و دستار و تسبیح

درون هر که صافی چون برون نیست

اگر مردی تو، دستِ بی نوا گیر

مروّت خنده بر حال زبون نیست

ز جام ناتوانان آب خوردن

چه باشد جان من گر شرب خون نیست

رسد بر منزل مقصود «بارق»

هر آن کاو کاسهٔ صبرش نگون نیست

کابل، تیر ۱۳۳۳

طاقت پروانه

داروی سوز درون ما شراب ناب نیست

آتش این لاله را افسردگی از آب نیست

(رهی معیری)

هر دل بی تاب را تاب شراب ناب نیست

آتش است این در دل پیمانه آخر آب نیست

طاقت پروانه خواهد آرزوی آتشین

شعله را در بر کشیدن کار هر بی تاب نیست

موج شو، از خود برآ، بر دوش طوفان سیر کن!

گرد خود گشتن بجز خاصیّت گرداب نیست

هر قدم در زندگانی انقلاب دیگری است

هوش کن! کهسار هستی بستر سنجاب نیست

بحر توفانی است، ای کشتی نشینان همتی!

در قبول جان فشانی به از این ایجاب نیست

گرمِ فریادم که جان زندگی سرد است، سرد

وین حرارت در دل خورشید عالم تاب نیست

«بارق» این جا دیده غواص

کور افتاده ا ست

ورنه اندر بحر شعرم گوهری نایاب نیست

کابل، ۱/۸/۱۳۴۱

طلوع عید

فردا که مهر با رخ تابان و آذری

آهسته سر زند ز گریبان خاوری

زی بحر آسمان شود از ساحل افق

زرّینه کشتی فلک اندر شناوری

عید آید و سرور بجوشد به سینه ها

دل ها شود ز غصه و رنج و الم بری

گردد فراخ ساحت جولان آرزو

باز ایستد ز کج روشی چرخ چمبری

آید به بزم عیش جوانان پاکدل

دلدار شیشه پیکر و مهروی چون پری

سیمین بران شوخ گهر دانه های دل

از یکدگر برند به آیین دلبری

باشد چو مار مست بر شاخ نسترن

گیسوی تاب خورده به بازوی مرمری

عاشق به نام عید ببوسد لب نگار

هر آفتاب حُسن کند ذره پروری

لیکن طلوع عید من آن صبح آرزو

کاین سان غمم فزوده، به تلقین مفتری

باری به عیدگاه محبت ز روی لطف

آیا کند به حال من خسته داوری؟

کابل، عید قربان ۱۳۳۵

عالم دگر

سر طرّه ای به هوا فشان، ختنی ز مشک تر آفرین

نگهی به آینه باز کن، گل عالم دگر آفرین

«بیدل»

ز طراز کهنه برون برآ

به خرام نو هنر آفرین

به ادای تازه سخن سرا

ز نوای دل اثر آفرین.

بِشِکن سکوت گذشته را

چو صدا برون قفس برآ

ز شرار نالهٔ شعله زا-

به چکامه بال و پر آفرین.

غم خلق و تودهٔ ناتوان

ز جفا و جور توانگران

به سرشک دیدهٔ خون چکان

بنویس و شعر تر آفرین.

بگُذر ز دعوی کفر و دین

ز تضاد منطق آن و این

به اصالت بشری ببین

به طبیعت بشر آفرین.

بگذر ز صحبت ما و من

ز حدیث تیرهٔ اهرمن

تو به فکر روشن خویشتن

ز شب سیه سحر آفرین.

همه مست لذت جست و جو

پی ارج گوهرِ آرزو

بگذر ز شاهد شمع رو

به

زمین خود «قمر» آفرین.

تو به عصر زندگی جوان

چه زیی به طرز گذشتگان؟

به فراز تربت مردگان

ز نو عالم دگر آفرین.

نزنم دگر سخنی مگر

ز شرار سینۀ رنجبر

به صریر خامۀ پُر هنر

به ترانه ای شرر آفرین!

کابل، دی ۱۳۴۳

عشق

ای عشق!

ای نوای دل بینوای من!

وی پرتوِ تجلی امّیدهای من!

از مکن فرار!

ای نور زندگی!

بی توست گور تیرۀ جان خانۀ دلم

یک بار بر فروز!

ویرانۀ مرا و ببین گنج های من.

ای اختر مراد!

در آسمان هستی من گرم تر بتاب

وز برق جلوه ات

یک باره سوز خرمن پندارهای من.

در کام جان من می اندیشه سوز ریز!

تا نیک بنگری

کز عشق زنده نیست کس این جا سوای من.

گرمم کن و بسوز!

تا از درون سینه نوایی برون کشم

کاین پیکران سرد

یکباره زندگی بپذیرند و رای من.

ای عشق نازنین!

باری تو را به قدّسیتت می دهم قسم

کز من مکن کنار!

بخشا به دردهای من و رنج های من.

کابل، ۲/۲/۱۳۴۱

عید من

گفتم به دل: ز آینه ات گرد غم بشوی

فرداست روز عید و زمان مسرَّت است

بگذر ز فکر رنج بریّ و توانگری

کاین از چه محو غصّه و آن مست عشرت است

گر توده ای به داغِ تمنّا کباب شد،

ور دسته ای خراب شراب شرارت است،

گر کودکی به حسرت کالای نو بسوخت،

ور قلب مادری، به غمش پُر ز محنت است،

گر سفره ها به آرزوی قرص جو تهی است،

ور میزها ز شیرهٔ جان پُر ز لذت است،

دانشور فقیر اگر می زید حقیر،

سرمایه دار راهزن، ار غرق عزت است،

گر قلب های مرده ز عشق وطن تهی است،

ور سینه های سرد حصار قساوت است،

هر کس برای خویش زید، بر من و تو چه؟

کاین از چه غرق نعمت و آن در مصیبت است

با ما

بیا نشاط کن و عشرت آفرین

کاین یک دو روزه عمر به شادی غنیمت است

زد نیشخند و اشک فشاند و کشید آه

گفتم: بگو، به خنده و اشکت چه حکمت است ؟

گفتا که خنده بر سخن سرد می زنم

اشکم برای این که دلت بی حرارت است

از رنجبر به لب سخن بی ادب مبر

کاین ژنده پوش رهبر راه سعادت است

تجلیل روز کارگران عید من بود

جشنم به شام خلق چراغ عدالت است

کوشش مکن به دوری اش از خلق کارگر

دل را به این قبیله کمال ارادت است

کابل، ۱۱ اردیبهشت ۱۳۳۵

قسم

به آتشی که ز فریاد خلق برخیزد

به ناله ای که ز رگ های جان به در گردد

به شعله ای که ز انفاس رنجبر خیزد

مدام باعث آزار معتبر گردد

به سر دویدن اشکی که دامنی نگرفت

به دامنی که ز خوناب دیده تر گردد

به مادری که برد، درد فقر فرزندش

به آه و زاری طفلی که بی پدر گردد

به اضطراب دل بی پناه طفل اسیر

به درد سینهٔ تنگی که پُر شرر گردد

به عالمی که رسد عشق و نامرادی و درد

به آن دلی که به این هر سه غم سپر گردد

به شور فکر کز اندیشهٔ جوان خیزد

به رای پیر که بی کینه همسفر گردد

که هیچ حقِّ کسی بر کسی نمی ماند

اگر جهان همه بر کام رنجبر گردد

کابل، خزان ۱۳۳۵

کاش!

پهن دشتی است این جهان و در آن

از حوادث هزار شیب و فراز

آدمی رهروی است آبله پا

عمر کوتاه و آرزوش دراز

گلشن آرزوش باغ دلی است

که گلش سیلی خزان نخورَد

بار و بندی ز این و آن نبود

منت لطف باغبان نبرد

دل به دوشیزگان باغ دهد

جام نرگس به سر فراز کند

جلوه□ گل برهنه تر بیند

دیده را آشنای راز کند

رمز خوش جلوگی بداند و زآن:

هنر دلبری بیاموزد

زآفتاب حقیقتی که

در اوست

چهره در بزم جان بر افروزد

لیک عمری برفت و راه نیافت

به سرا پردهٔ وصال نشد

یک قدم ره به راه دوست نرفت

تا که صد بار پایمال نشد

جان به جانان رسیده بود ولیک

آن چه افزود اضطراب ورا

نفس از تیرگیّ کالبدش

تیره ابری شد آفتاب ورا

کاش در بند تن نبود کسی

کاش این کالبد نبود و غمش

غم چاقیّ و لاغری دارد

سوختم؛ سوختم ز بیش و کمش!!

کابل، ۱۱/۹/۱۳۳۷

کو؟

خانهٔ خوابیدگان را دیدهٔ بیدار کو؟

نیستی پیرایگان را هستی سرشار کو؟

شمع سان در خوابگاه مردگان سوزم، ولی

حاصل این سوختن جز آه آتشبار کو؟

سینه ها سرد است و دل ها بی حرارت می تپد

تا دلی را گرم سازد آتشین گفتار کو؟

منبع الهام من، قبر شهیدِ آرزوست

درد می جوشد ز قلبم قدرت اظهار کو؟

از سموم نامرادی های هستی سوختیم

خانه ویران ما را در کجا؟ دیوار کو؟

غقلت و مشت پریشانیّ و سامان حیات

نیست ممکن بی خودان را سر کجا؟ دستار کو؟

این جهان نی کوه گشت و نی صدا شد فعل ما

از نوا تأثیر گم شد، مرغ آتش خوار کو؟

ای دریغ اندیشه در مردم فریبی صرف شد

سره ساز ذهنیت ها، صافی پندار کو؟

گر نه هر سو پرتگاهی از سیاست ساختند

سرزمین زندگی را جاده هموار کو؟

گر به ما آسودگی خواهند و سامان حیات

دزد را زندان کجا؟ آدم کشان را دار کو؟

کابل، اسفند ۱۳۳۵

مادر، مرا ببخش!

مادر، مرا ببخش!

می خواستم به باغ تو، نخل امید من

سبز و بلند و شنگ و شکوفا شود، نشد!

هر شاخه،

هر ستاخ—

پُر برگ و بار و خرّم و زیبا شود، نشد!

هر برگ گل به شاخ:

تصویر جلوه پرور فردا شود، نشد!

مادر، مرا ببخش!

می خواستم به گاهِ بهارِ شکوفه ها

ذرّات جان من

چون نور عشق

گرم و شتابان و پُر فروغ:

در رگ رگِ شکفتن گل ها شود، نشد!

مادر، مرا ببخش!

می خواستم ز چاکِ گریبانِ دره ها

این پاره های پیکر خونین

کوهسار

– وادیِّ خامشان –

تا شعله زار دامن تفتان دشت ها

با شبنم بهار چمن شست و شو دهم

تا هر که بنگرد به تو، شیدا شود، نشد!

مادر، مرا ببخش!

می خواستم که هر چه ز خاک تو سر زند

با رنگ و بوی زینت روی زمین شود،

می خواستم که هر که به نام تو می زید:

نیروی آفرینش عصر نوین شود،

– جهان آفرین شود–

طراح نظم تازهٔ دنیا شود، نشد!

مادر، مرا ببخش!

می خواستم به دامن صحرا، چکادِ کوه،

بر اوج سبز شاخ ِ سپیدار دیرسال:

هر زندخوان زندهٔ باغ و بهار تو

بهتر ز هر عقاب فضا گردِ کاینات

سیمرغ ره گشای ثریا شود، نشد!

مادر، مرا ببخش!

که در روزگار من:

«آیین طالبانه»ی بگذشته های دور،

پرغوی جنگلیّ ِ ستمبارگان زور

دست ستم ز دامن پاکت رها نکرد.

مادر، مرا ببخش!

می خواستم برون و برون تر ز خویشتن

هر همزمان من

از دانگی برون جهد و خرمنی شود

یعنی به رغم «من» همه جا «ما» شود، نشد!

مادر، مرا ببخش!

زین واپسین «گناه»

می خواستم تمامت این ناتمام ها،

این ایده آل ها،

از من جدا شود

وین جان ناتوانِ ز «آینده» ناامید،

بی انتظار و بی خود و تنها شود، نشد!

بهمن ۱۳۸۱ خورشیدی (جنوری ۲۰۰۳ میلادی

روتنبورگ هوم – آلمان

مرغ آتش (در جواب به سیاووش کسرایی)

شب را به زیر سرخ پر خویش می کشم

در من هراس نیست ز سردیّ و تیرگی

من از سپیده های دروغین مشوّشم »

(کسرایی)

ما مرغ آتشیم

ما مرغ آتشیم

در ما هراس نیست ز سردیّ و تیرگی

ما از سپیده های دروغین گذشته ایم.

ما مرغ آتشیم

با بال شعله های فروزان انقلاب

چون آتشین عقاب

تا قله های سرکش اوج زمانه ها

تا بیکرانه ها—

پرواز می کنیم.

ما مرغ آتشیم

ما آشیان خویش

در بی کران سبز پهن دشت آسمان

بر شاخسار جنگل خورشید می نهیم.

ما مرغ آتشیم

ما

در پیام خویش

با بال شعله پرور موج ترانه ها

از شاخسار جنگل خورشید بر زمین

بهر زمینیان

بهر زمینیانِ فسون گشته اسیر—

در بند روسپیِّ سیه کار شهر شب

پرواز می کنیم

واندر مسیر خویش

صد نردبان نور

چون کهکشان به جانب خورشید می کشیم.

ما مرغ آتشیم

در ما هراس نیست ز سردیّ و تیر گی

ما از سپیده های دروغین گذشته ایم.

کابل، آذر ۱۳۶۳

مرگ شاعر

شامگاهان که عروس فلکی

پرده افکند ز حُسن ملکی

مهر، آهسته بشد حجله نشین

شاهد ماه، بر آمد ز کمین

زهره آمد به میان چنگ نواز

بی خود و عشوه کنان، نغمه طراز

دختران فلکی رقص کنان

گشت یک یک ز پس پرده عیان

انجمن ها به فلک گشت به پا

شعله رویان همگی جلوه نما

همه، روشن دل و آیینه پرست

همه، از جام مِهِ چارده مست

خانهٔ چرخ چراغان گردید

دشت و در نیز زر افشان گردید

نور مه در چمن آمد به نظر

به زمرّد ورق نازک زر

هر طرف دخترکان چمنی

جامه ها سرخ و سپید و سمنی

چاک پیراهن شان رایحه خیز

باد آهسته از آن غالیه بیز

نرگس و لاله به کف جام و چراغ

بلبل و فاخته رامشگر باغ

آبشار هر طرفی گرم خروش

ز دلش موج به مستی زده جوش

باغ پُر لطف و هوا عطر افشان

رُخ گل گرم تر از طبع جوان

من شوریده سر حُسن پرست

شده زین منظره ها بی خود و مست

هر طرف سیرکنان محو جمال

غرق کیفیت امّید وصال

ناگهان ناله جان سوز حزین

به محیط دلم انداخت طنین

ناله ای کز جگر سوخته بود

آتشی در چمن افروخته بود

پیش رفتم به لب آب روان

پهلوی نارونی گشت عیان

پیکر بی رمق و چهره زرد

تابلویی شده ترسیم ز درد

بر لبم رفت که ای خسته روان!

چه فتاده ست تو

را بر دل و جان؟

که چنین نالهٔ سوزنده کشی؟

هر زمان آه گدازنده کشی؟

آه گرم از دل پُر درد کشید

اشک گلگون به رُخ زرد چکید

گفت: «دردی نبود در بدنم

جز غم خلق و هوای وطنم

شاعرم، قلب جوانی به برم

بود انگیزهٔ چشمانم ترم

هر چه بینم همگی رنج فزاست

منظر دیدهٔ دل روح گزاست

داغم از غفلت اولاد وطن

جهل تا دامن شان برده یخن

همگی بی خبر از رمز حیات

همگی منتظر روز ممات

سینه ها سرد و دل از سوز، بری

روح افسرده ز بی برگ و بری

آرزوها، همه ناپخته فنا

گفت و گوها، همه جا وسوسه زا

سایق خواسته ها حرص و هوس

هستهٔ صلح و صفا کینه و بس

چون نه تفریق شود ناکس و کس

حافظ خانهٔ عنقاست مگس

نوجوانان همه بی باده خراب

بهر تزیین ظواهر به شتاب

همه زَافسونگر غربی، شده غرق

داغ ها بر جگر مادر شرق

سینهٔ سوختهٔ مام وطن

رنگ از رُخ شدهٔ شرق کهن

آتشی در دلم افروخته است

به من از خود شدن آموخته است

آه، ای پیکر افسرده وطن!

آه، ای غنچهٔ پژمرده وطن!

آه، ای بازوی بشکستهٔ شرق!

آه، ای دست عقب بستهٔ شرق!

بعد از این طاقت افغانم نیست

تاب آه شرر افشانم نیست

تا نبینم دگر این توده به خواب

حالش از غفلت بسیار خراب

خواهم اکنون که برآید نفسم

وارهاند ز فشار قفسم»

آخرین نکته همین بود که گفت

مژه اش عقدهٔ یاقوت بسفت

پیکر خسته اش افتاد زبون

بر لبش نقش دو سه قطرهٔ خون

باغ ماتمکده شد در نظرم

سوخت زین حادثه جان و جگرم

عهد بستم به خود آن لحظه چنان

که بگیرم ز گریبان زمان

خلق را از ستم آزاد کنم

وطن خویشتن آباد کنم

تیر،

۱۳۳۵

من...

کی ام من؟ نور چشم جست و جوها

کی ام من؟ سره ساز رنگ و بوها

دلم زیباپرست بزم حُسن است

روانم آفتاب آرزوها

دو چشم روشن هستی استم من

کی ام من؟ بحر ناپیدا کناری

دل اندر سینه موج بی قراری

به آغوشش فروغ گوهر عشق

حریف اختر شب زنده داری

گر این گوهر نباشد نیستم من

کی ام من؟ ترجمان آفرینش

زباندان نگاه اهل بینش

نوایی کز دل گرمم بخیزد

بسوزد صد نیستان را به آتش

نه تنها پیکر خاکی استم من

شبانگه خلوت من آسمان است

نگاهم رازدار اختران است

ز جام ماهتابم باده بخشند

حریف صحبتم روشندلان است

سحرگه مظهر مستی استم من

جهان رنگین ز پرداز خیالم

کمال آفرینش از کمالم

ز بس زیباپرستی می توان دید

جمال جاودان را در مآلم

ببین در جست و جوی چیستم من؟

به شب از بوی گل مست و خرابم

نماید نالهٔ بلبل کبابم

به قلب ذره در پهنای هستی

سحر در جست و جوی آفتابم

نه در بند هوسناکی استم من

به این گرمی که می تابد روانم

سزد گر آتش افشاند زبانم

بیا از دیدهٔ اهل هنر بین

به این شوری که انگیزد بیانم

اگر شاعر نباشم کیستم من؟!

کابل، ۱۶/۱۰/۱۳۳۸

نفرین

نفرین به شهر خستهٔ تاریکی

نفرین به روح تیرهٔ دیو سیاهکار!

نفرین به شب به جلوه گه بوم لاشخوار

نفرین به دزد شب

نفرین به رای دوزخی رهزنان شب–

کاندر امان شب

بس خون ها که ریخته از دشمنان شب

زن تا شب است و تو،

ای رهزن سیاه دل اهریمن آرزو!

من با تو دشمنم

من با تو و نظام سیاه تو دشمنم.

نفرین به جغد پیر

نفرین به جغد پیر بر این قلعه کهن

نفرین به خوی او،

هر قدر شب سیاه تر، او تیره کارتر

چشمان خون گرفته او

شعله بارتر

ای کور روشنی!

من پیک صبح روشنم و جلوهٔ سحر

من با تو دشمنم

من با تو و نظام سیاه تو دشمنم

ای پاسبان شب!

ای روح تیرگی!

ای پرده پوش وحشت زندان این دیار!

من سیل سرکشم که شب و روز می روم-

غرّان و تند و سدشکن و کوه تاز و مست

دژبان و دژ و هستی دژخیم این حصار-

در کام موج های خروشان فرو برم

من با تو دشمنم

من با تو و نظام سیاه تو دشمنم

هان ای بلای شب!

فردای پُر فروغ که خورشیدِ شرق زاد

بر غرب روی تابد و شب ها سحر شود،

بر جای برج و بارهٔ ویرانه های شب،

من هم جهان خویشتن آباد می کنم

خود را ز بند شوم تو آزاد می کنم

من با تو دشمنم

من با تو و نظام سیاه تو دشمنم

کابل، فروردین ۱۳۴۹

ننگ هستی

ای روزگار شوم!

بر اخترم به دیدهٔ آلوده ننگری

کاندر نگاه روشن صافی سرشته ای.

خورشید زاده است

پاکیزه گوهری که ز چشم فرشته ای

بر برگ های گلشن قدس اوفتاده است.

باری به هوش باش!

لوث نگاه اهرمنان سیه درون

هرگز غبار دیدهٔ پاکان نمی شود

وین اختر مراد

در تیره شب ز قافله پنهان نمی شود

چون شعلهٔ حسد به دل مردِ بدنهاد.

در آسمان دهر

من آن ستاره ام که گریزد ز نور من

اشباح رهزنان سیه دل به تیرگی

تا در کمینگهی

بر شبروان بادیه یابند چیرگی

لیکن نمی رسند به این کوره ره گهی!

ای مدعی بیا!

دل را بری ز لوث گمان دار کاین گنه

تا حشر ننگ هستی ارباب تهمت است

بر من حسد مبر!

نور چراغ سینهٔ من از محبت است

وین شعله افتخار وجود ابوالبشر!

کابل، آذر ۱۳۴۰

هشدار

دنیای سال خورده جوانی ز سر گرفت

گیتی هزار بار نکوتر ز پار شد

گلشن دوباره جامهٔ افسردگی درید

گل ها شکفت و سبزه دمید و بهار شد

ای شاخهٔ امید چرا خشک و بی بری ؟

آهنگ ذوق پرور رامشگرانِ باغ

زیبا ترانه ای است به شوریدگان عشق

رقص نسیم و بزم گل

و ساز آبشار

دامن زند به آتش دیوانگان عشق

تنها تویی دلا که به اندیشه اندری

گه داغ سینهٔ شرراندوز لاله را

دانی تو شرح سوزش دل های دردخیز

گه قطره های شبنم و اوراق خشک باغ

خوانی شکست رنگ من و اشک گرم ریز

آخر تو تا کجا دل من درد پروری ؟!

برخیز و ریز طرح نوایی جهان گداز

با تیر ناله سینهٔ دیو زمان بدوز!

فریاد چرخ تاز کش و آه شعله بار

سامان سردی دل افسردگان بسوز!

در گرمی نوا به چمن از که کمتری؟

مستی کن و فغان کش و هنگامه ها بساز

اثبات هستیی کن و ایجاد آرزو

در پرتو چراغ گل و نور ماهتاب

در برگ های باغ کن آهنگ جست و جو

شاید به راز معرفت دهر پی بری.

آن گه به خار کیفیت گل نظاره کن

در موج های گریهٔ غم خنده ها نگر

در روح بندگان خود آگاه رنجبر

نیروی جلوه پرور نور خدا نگر

هُش کن! به این قبیله جز این گونه ننگری!

کابل، فروردین ۱۳۳۷

همای عشق

آن دم که الههٔ محبت

بال و پر جست وجو گشاید

در عرش خدا فرشتهٔ عشق

دروازهٔ آرزو گشاید

بگذار که اهرمن ببندد

بر من در دوزخ هوس را

رنگینی جلوهٔ تمنّاست

زیبا اثری که عشق دارد

هر نقش بدیع پدیدهٔ اوست

نازم هنری که عشق دارد

مشاطهٔ شاهد روان است

پرداز جمال آرز ها

ای دوست همای عشق هرگز

بر خار و خس آشیان نسازد

تا مرغ سرا به اوج پرواز

با بال سبک عنان نسازد

تا بحر به قطره حل نگردد

خروشید به ذره می نگنجد

من اختر تابناک مهرم

من زاده آفتاب عشقم

هر شعله که از دل حسد خاست

گردد نه حریف تاب عشقم

بگذار ز خجلت آب گردد

شمعی که در آفتاب سوزد

کابل، ۲۸/۲/۱۳۴۱

همرهان

به یوری گاگارین نخستین مرد کیهان نورد شوروی و جهان

هنگام بازدیدش از کابل

ببالید اندیشه های بلند

که زی آسمان ها سفر می کنید

وزآن تیره گردون وهم آفرین

به نور تمنا گذر می کنید

در آن جا کز اشباح تاریک مرگ

جهانی است پُر هول و هنگامه خیز

ز اضداد مرموز محشر به پاست

به هستی کند نیستی ها ستیز

در آن جا که فکر جوان بشر

همی جوید اسرار کیهان پیر

به امواج دیوانه در نیمه شب

فتاده ست چون گوهر دلپذیر

در آن بحر موّاج و تاریک و ژرف

در آن دم که در جست وجوی وپید

ببالید اندیشه هایم به خویش

شما همرهان نکوی وپید

به اندیشه مرد «راکت»سوار

چو غواص ماهر فروتر روید

در آغوش امواج بیم و امید

پی گوهر آبداری تپید

وزآن پس به نور درخشنده اش

بجویید راز دل آسمان

که در شرح اسرار چرخ بلند

نخوانید افسانهٔ باستان

کابل، خرداد ۱۳۴۰

همسفر

دیشب چمن خیال گل کرد

یا شاهد شعر جلوه گر بود؟

نی، نی، غلط است، گلشن عشق:

جولانگه مردم نظر بود

زیباچمنی چو فکر شاعر

آیینهٔ حُسن خودنگر بود

دامان هوا ز لطف شبنم

از روح فرشته شسته تر بود

در هر رگ گل فروغ مهتاب

روشنگر آیت هنر بود

هر لؤلؤ شبنم: عکس مه داشت

آغوش ستاره پُر قمر بود

آری: وزش نسیم گل ها

آهسته ولی جنون اثر بود

من پای گلی نشسته سرشار

بلبل سر شاخ نغمه گر بود

گرمیِّ امید و آتش شوق

هر لحظه به سینه شعله ور بود

دل آمدنش خیال می بست

جز عشق ز هر چه بی خبر بود

مژگان به رهش ستاره می ریخت

در سینهٔ آسمان شرر بود

یک بار تکان گلبنم خواند

دیدم که قیامتی دگر بود

خورشید ز سایهٔ گلی خاست

یا حور به جامهٔ بشر بود؟

یا او که دلم به انتظارش:

هر لحظه به فکر صد خطر بود

آری! به خدا بت من آن جا

چون نور به دیده جلوه گر بود

سرشار و به حُسن خویش مغرور

می بر کف و نشئه اش به سر

بود

پیمانه به من گرفت و خندید

وآن هر دو لبش ز باده تر بود

گفتم: نستانم ار نگویی:

کاین جا به منت که راهبر بود؟

گفتا: به سلامت کسی نوش!

کآزادی و عشقش همسفر بود

زین بیش نمی توان سخن گفت

در عالم هوش همین قدر بود

کابل، ۵/۵/۱۳۳۵

آفتاب خاوری...

شاد زی ای مرز آزادی گزین

شاد زی ای کشور مردآفرین

جان ببخش ای رنگ و بوی آسیا

تازه باش ای گلشن خاور زمین

ای می آزادگی را ساتگین

ای که از دور «یما» آزاده ای

درس آزادی به خاور داده ای

نقد مردی ارمغان آورده ای

خیز! مستی کن! چرا استاده ای؟

ای تو را هنگامهٔ مشرق رهین

ای دل پر آرزوی آسیا

خانۀ قوم نجیب آریا

ای بهار عشق و بستان امید

سخت می بالم که می بینم تو را

اندکی با آرزوی دل قرین

ای فروغ دیدۀ افغانیان

پیش تر رو با قدم های زمان

سر بکش ای آفتاب خاوری

مردخیز افتاده دامانت چنان

کآسمان می ترسد این جا از زمین

این که شادی شایقش آزادگی است

انکشاف تازه را آمادگی است

پرچم رنگین به قلب کوهسار

در حوادث شاهد استادگی است

جلوه کن در بزم هستی به از این!

خرداد، ۱۳۳۶

نالۀ زولانه

آخر این دردِ تغافل که به پیمانۀ ماست

آتشی از پیِ دردادنِ میخانۀ ماست

این صدایی که ز بشکستنِ دل می شنوی

در حقیقت اثرِ نالۀ زولانۀ ماست

خایفِ روشنیِ مهرِ حقیقت همه جا

بومِ شومی است که در سایهٔ ویرانهٔ ماست

عشق ایثار پی شمعِ سعادت به وطن

آتشی هست که اندر پرِ پروانهٔ ماست

تا چو مجنون پیِ لیلایِ ترقّی برسیم

ذوقِ صحرایِ طلب در دلِ دیوانهٔ ماست

غمِ گیسویِ پریشانِ ترقّیِ وطن

جرحِ صد زخمِ جفایی است که بر شانهٔ ماست

بس که گلچین ز چمن،صبح و مسا گل شکند

بلبلان! باغ و چمن جمله عزاخانهٔ ماست

بی اثر نالهٔ ما نیست به بیداریِ خلق

خصمِ خوابِ دگران نعرهٔ مستانهٔ ماست

به همآغوشیِ دلدارِ ترقّی نرسیم

تا هیولایِ هوس دلبرِ جانانهٔ ماست

یک نظر

چشم گشا،قبحِ مهارت بنگر!

گولِ اولادِ وطن بازیِ رندانهٔ ماست

کابل، شهریور ۱۳۳۳

هر قدَر

هر قدَر ناله کشیدیم به جایی نرسید

دردِ ما کهنه شد،امّا به دوایی نرسید

چه فغان ها که کشیدیم،کسی گوش نکرد

به همآهنگی ما نیز صدایی نرسید

چه قَدَر شِکوه نماییم ز بخت و ز فلک

جز ز ما بر سرِ ما هیچ بلایی نرسید

گره اندر گره افتاده به کارِ دل ما

به مددکاریِ ما عقده گشایی نرسید

ما که از قافله ماندیم مگر وقتِ رحیل

خواب بودیم وَ یا بانگِ درایی نرسید

تا که دل منتظرِ خوانِ فلک شد بر ما

غیرِ خونِ جگر و اشک، غذایی نرسید

صادقان را به جگر داغ سرِ داغ آمد

خاینان را به خدا هیچ بلایی نرسید

حاصلِ ما همه در اِشکمِ شه رفت،ولی

لبِ نانی به لبِ خشکِ گدایی نرسید

در محیطی که به پابوسِ خسان هر چه دهند

سرِ شوریده‌ی ما بُد که به پایی نرسید

«بارق» از درد مکن شِکوه که در شهرِ کَران

هر قَدَر ناله کشیدیم به جایی نرسید

کابل اردیبهشت ۱۳۳۴

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹